

عصر مردم

یاور شهر را که پشت سر می گذاشت به طور ناگهانی از آن می‌برید. اتوبوس جاده خاکی را سینه می‌زداند و به جلو می‌رفت. نگاهش روی دشت‌های سرسبز دو طرف جاده بود. پشت سر راننده نشسته بود. از توی آئینه بالای سرش تا ته اتوبوس را می‌شدد دید. غیر از راننده، کمک راننده و چند نفری از اهالی روستا که چهره‌هایی تلخ داشتند، بقیه سر نشینان اتوبوس ناشناس بودند.

معمولاً در طول راه بیشتر کتاب می‌خواند و گاهی به صحبت روستاییان گوش می‌داد. قسمتی از جاده مجاور یک دره عمیق بود. اهالی عادت کرده بودند در این قسمت مرتب صلوات می‌فرستادند:

– محمدیاش صلوات

– اللهم صل علی محمد و آل محمد

– لال از دنیا نرید دوم صلوات را بلندتر بفرست

– اللهم صل علی محمد و آل محمد

– مولام علی فردای قیومت به فریادتون برسه، صلوات سوم را بلند بفرست.

– اللهم صل علی محمد و آل محمد

از کنار دره که می‌گذشتند. صلوات فرستادن هم فروکش می‌کرد و تنها صدای ناله اتوبوس شنیده می‌شد و مسافرین تک، تک در خودشان فرو می‌رفتند.

یاور بعد از تعطیلات نوروزی به روستا برمی‌گشت. روستا و مردمش را دوست می‌داشت. با مردم می‌جویشید، آنها هم او را از خودشان می‌دانستند. از چهره‌های دوست داشتنی روستا یکی هم «کِهزاد» بود. سه هفته‌ای می‌شد که ازش بی‌خبر بود، گر چه کِهزاد بچه‌ای در مدرسه نداشت، ولی با او دوست بود. قدش کوتاه و تر که‌ای بود با پوستی سفید و سیبیلی سیاه در صورتش. چشم‌هایش از دور می‌درخشید گویی دو شمع روشن در چشم خانه‌اش روشن کرده باشند. چهل سالی داشت، ولی جوان‌تر به نظر می‌رسید. یک نخ موی سپید در انبوه موهایش دیده نمی‌شد. چایک و زیر و زرنگ بود. آرام و قرار نداشت. کنار گله‌داری به شکار عشق می‌ورزید. توی «احمدآباد» همتا نداشت. سرآمد تمام شکارچیان آن حوالی بود همه «میرشکار» صدایش می‌کردند. یاور هر زمان که به سراغش می‌رفت با تفنگ‌هایش مشغول بود.

– میرشکار مهمان می‌خواهی؟

– قدم مهمان به روی چشم.

بعد یاور وارد خانه می‌شدد. راه را می‌دانست و یک راست به اتاق میرشکار می‌رفت. خانه میرشکار خانه‌ای بود مثل تمام خانه‌های روستا، یک حیاط وسیع، دو ردیف اتاق در قسمت شمال و جنوب که قسمت جنوب ویژه گوسفندان بود. میرشکار اتاق مخصوصش را سفید کرده بود. کف اتاق با چند پوست شکار فرش بود که بوی مخصوص می‌دادند. به در و دیوار اتاق انواع و اقسام تفنگ‌های جدید و قدیمی مثل: سرپر، واسموس، مارتین، پنج تیر، پرون، سرفتیله‌ای، سوزنی، دولول، چخماقی، کوسه، نه تیر قوامی و یک برنو کوتاه نصب بود.

– باز هم که میرشکار مشغولی؟

– ای آقای مدیر، این هم یک نوع سر گریمه، اصلاً می‌دونی وقتی به سر و کول این تفنگ‌ها دست می‌کشم لذت می‌برم. وقتی می‌نشینم و بهشون چشم می‌دوزم، مثل اینکه دارند با هم حرف می‌زنند.

یاور گشته‌های میرشکار را دربست می‌پذیرفت، مگر او وقتی با کتاب‌هایش خلوت می‌کرد، احساسی غیر این نداشت!

بعداظهار بود که اتوبوس به روستا رسید. جلو مدرسه پیاده شد. نازنین زن میرشکار را دید که منکب به دست برای آب می‌رفت، احوالش را پرسید:

– ای آقای مدیر کو حال خوش، راستی شما نمی‌دونید؟

– چی را نمی‌دانم؟

– بدخالی میرشکار را.. این را همه آبادی می‌دونند.

– می‌دوننی که من شیراز بودم.

– خیلی بدخاله عبد را به هممون زهر کرد!

اشک در چشمانش جمع شده بود.

یاور گفت: سلاش را برسان، به دیدنش می‌آیم.

نازنین گفت: سلامت باشی و رفت.

نازنین حالت دخترها را داشت، با چهره‌ای سبزه و چشمانی سیاه. گرچه سال‌ها در زندگی مشترکش با میرشکار می‌گذشت، ولی هنوز بچه‌ای نداشتند. او غم اجاقی کوری را در چشم‌هایش داشت، ولی میرشکار انگار نه انگار. می‌گفتند حتی یکبار آستین‌ها را بالا زده بود، خواسته بود که برای خودش هوبویی دست و پا کنه، ولی میرشکار زیر بار نرفته بود. حقیقتش آنکه عشق شکار کمبودهای دیگر زندگی‌اش را پوشانده بود.

هنوز آفتاب روی روستا بود که یاور به طرف خانه میرشکار راه افتاد. عجله داشت که زودتر برسد چون اگر کله به روستا می‌رسید عبور از کوچه‌های خاکی مشکل بود، باران سلام بود که از اطراف بر او می‌بارید.

توی چهره شاگردانش شادی می‌دید و توی نگاه اهالی مهربانی

یکی دو کوچه را که پشت سر گذاشت به خانه میرشکار رسید. بالای سردر خانه‌اش کله پازنی با چشم‌های خالی نصب بود. در باز بود وارد شد. از توی آغلی که پایین حیاط بود صدای چند بزگاله شنیده می‌شد.

برائلی نشسته بود و آب کوزه قلیانش را عوض می‌کرد. برائلی برادر نازنین بود. تازه از سربازی برگشته بود. بلندبالا و چهارشانه بود و هنوز نظم و انضباط دوران سربازی را در حرکاتش داشت. سلام کرد گفت: بفرمایید.

یاور داشت کفش‌هایش را در می‌آورد از همان بیرون صدا کرد:

– میرشکار بد نباشه؟

صدای ناله ماندنش را شنید که گفت: بد نبینی...

کشکول

● چهارشنبه ۲۰ تیر ۱۳۹۷ ۲۷ شوال ۱۴۳۹ Jul 11۰ 2018 سال بیست و سوم شماره ۶۳۸۹ ●

– صدای آرام چشمه حالا شنیده می‌شد. وقتی به سر چشمه رسید جهت باد را پیدا کردم. درست کُج‌های را انتخاب کردم که مخالف باد بود.

هر کاری فوت و فنی داره، شکار هم همینطوره. باید فوت و فنش یاد گرفت. شکار اگر بوی شکارچی را شفت به سراغش نیاد.

رفتم توی کچه نشستم. شیرو هم آمد کنار دستم کُپ کرد، چه حیوان باوقایی. از خیلی‌ها سر بود. خوب بو می‌کشید. خوب روگاه‌۷ شکار را پیدا می‌کرد. چقدر مطیع بود. اگر صبح تا ظهر می‌دونیدش زبون بسته آخ نمی‌گفت. دستی به سر کشیدم برگشت نگاهم کرد. حالا همه جا سکوت بود، تنها صدای چشمه که برای درخت‌ها می‌خواند شنیده می‌شد. نگاهم تو روگاه بود. تمام وجودم انتظار می‌کشید.

شکار داشت و نداشت دارد. همیشه خدا که شکارچی دست پر برنی‌کرده. روزهای زیادی داشته که رفتی و رفتی، سختی‌ها را تحمل کردی دست آخر دست از پا درازتر به آبادی برگشتی!

بعضی‌ها میگن هنگام شکار آدم از خودش بی‌خود میشه، درست هم میگن، آدم می‌رود به عالم دیگری. قلت تو سینه‌ات شروع می‌کنه گروپ، گروپ صدا کردن. خون می‌ریزه تو صورت آدم. گرم میشی، گرم میشی. هیچ صدایی را نمی‌خواهی تحمل کنی، کوچکترین صدا از آن عالم بیرونِت می‌کشه، تلخ میشی، مثل زهرمار میشی.



میرشکار

نوشته: ابوالقاسم فتیری

– یعنی شکاری روی آب می‌آد؟

نگاهم تو روگاه بود که صدایی شنیدم. درست مثل صدای تکه سنگی که تو کوه از زیر پای آدم در میره. کم کم صدا عوض شد. آهنگش، آهنگ آشنای پای شکار بود، سر در گوش «شیرو» گذاشتم گفتم: اومد!

شیرو دم جنابند. مثل اینکه دنیا را بهم داده باشند. حالا می‌دیدمش «یک قوچ یقر ... تک چر» ۸۶نگاهش را ندیده بود، چه غروری داشت هشت، نه ساله می‌زد. تفنگ را گرفتم سر دست، صاحب مرده قلمم محکم‌تر از همیشه سر به سینه‌ام می‌کوفت.

مثل همیشه نبود، مگر من بچه امروز بودم، مگر من شکار اولم بود. قلمم می‌خواست سینه‌ام را بشکافه بزنه بیرون.

قوچ سرسمتانه جلو می‌آمد. حالا فاصله‌ای با هم نداشتیم. بویش را می‌شنیدم. درست روبه‌روی کچه لحظه‌ای ایستاد، یک مرتبه تو روم خندید یکی تو گوشم فریاد کرد: این شکار نیست، میرشکار زنن، از آنه‌است؟ ولی نتوانستم دل ازش بکنم، در تمام عمرم نظیرش را ندیده بودم. یک عالمه گوشت داشت، می‌توانستم سهم همه‌ی آبادی را بدهم. می‌توانستم شب عیدی همه را خوشحال کنم.

این حرف را از کایوسف۹ که زمانی در احمدآباد ما و به طور کلی راسته ما بهترین میرشکار بود شنیدیم. او بود که می‌گفت: وقتی شکار تو رویت خندید، انگار نه انگار که دیدیش، ولش کن بره، وگرنه تقاص می‌گیره. کار دستت می‌ده. آن روز من خندیدم و کایوسف از خشم لب‌هایش را زیر دندان گرفته بود. تفنگ را محکم روی سینه‌ام فشرده، باز هم قیافه عبوس کایوسف به نظرم آمد ولی در آن لحظه کی در اندیشه پند و اندرز او بود. بزرگی شکار برایم همه چیز بود. دستم به طرف ماشه رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. میرشکار سکوت کرد. برائلی گفت: خسته‌ای، اجازه بفرما بقیه‌اش را من بگم...

میرشکارگفت: قبول ولی اولی اوم شوم ۱۰ می‌خوریم. شام را خوردند ولی به یاور اصلاً تجسسید. او دلش دنبال بقیه ماجرای میرشکار بود.

– تا بعدازظهر آن روز از میرشکار خبری نداشتیم، این مهم نبود، گاهی شکارش طولانی می‌شد.

پسین بود غلام چوپان که با گله برمی‌گشت خبر آورد که «شیرو» را خونین و مالین دیده است که به طرف آبادی می‌آمده.

درنگ جایز نبود. حتماً برای او اتفاقی افتاده بود، نازنین تا شنید شیون کرد. همسایه‌ها جمع شدند.

چند تایی شدیم سوار بر اسب از آبادی بیرون زدیم. علملدار بود و کِهزاد و

من ...

برای اینکه شب نگیردمان چند فانوس با خودمان برداشتیم. من بلد راه بودم. هنوز هوا روشن بود. کمی از آبادی دور شدیم «شیرو» را دیدیم، هنوز نیمه جانی داشت. بد زخمی شده بود. زخمش کاری بود، یقین میرشکار را تنها گذاشته بود که ما را خبر کند. میرشکار حق دارد که او را از بعضی آدم‌ها باوفاتر می‌بیند. کله‌اش را میان دست‌هایم گرفتم، توی چشم‌هایش نگاه کردم، چیز خاصی توی چشم‌هایش بود. مهربونی همراه با خداحافظی...

علملدار گفت: چه می‌کنی. بیزار راحت باشد.

پیشونیش بوسیدم... سرش را آرام روی زمین گذاشتم.

کِهزاد گفت: دیگه کاری براش نمی‌تونیم بکنیم، حیف شد!

راست می‌گفت شیرو داشت می‌مرد. اسب‌ها را سوار شدیم برگشت برای آخرین بار به ما نگاه کرد. حالا دیگر شب شده بود. فانوس‌ها را روشن کردیم و میان شب راندیم.

چقدر طول کشید نفهمیدیم. وقتی به میرشکار رسیدیم توی «کُچه» بیهوش افتاده بود. در حالی که خون خشک شده صورتش را پوشانده بود. آب آوردیم صورتش را شستیم. کم کم داشت حالش جا می‌آمد. اوله تفنگش صد پاره شده بود.

کِهزاد گفت: یقین موقع شلیک ترکید. میرشکار قادر به حرف زدن نبود. نا در بدن نداشت. خون زیادی ازش رفته بود. انداختیمش روی اسب و به طرف آبادی راندیم.

جلو آبادی جمع مردم جمع بود. زن‌ها با دینن میرشکار شیون کردند. شبانه به س‌رراغ دکتر رفتیم. دکتر دیدش گفت: کاری از دست من ساخته نیست باید برسائیمش شهر. محبت کرد جیب بهداری را آورد. دکتر تا شهر همراهیمان کرد. دو بار عملش کردند. دکترها گفتند شانس آورده که نمرده.

در این هنگام میرشکار خندید و گفت: دکترها را باش، خیال می‌کنند من به این زودی‌ها تی بند را ول می‌کنم. نه، من قصد مردن ندارم!

درماندگی میرشکار چیزی نبود که بشود آن را ندیده گرفت. چهره دردمندش گواه درونش بود. او دیگر میرشکار سابق نبود.

یاور درآمد و گفت: غصه نخور همه چیز درست میشه.

میرشکار گفت: غصه؟ غصه نمی‌خورم. تازه ناسلامتی من مردم. درد و غصه مال مرده. ولی دلم می‌خواد این پارچه‌ها را از روی چشم‌ها بردارم. باز هم بزنم به کوه. آقای مدیر من مثل آیم اگر یک جا بومونم می‌گندم. از آن روز می‌ترسم. ***

دیر وقت بود یاور خداحافظی کرد و به طرف مدرسه راه افتاد. خواب از چشم‌هایش گریخته بود. دلش می‌خواست در سکوت آبادی قدم بزند. ماه در پهنه آسمان مستانه می‌درخشید و نور تقربایش را روی آبادی می‌ریخت. از خانه دکتر که می‌گذشت چراغ خانه دکتر را روشن دید. به سراغش رفت دکتر از دیدنش در آن وقت شب تعجب که نکرد هیچ خیلی هم خوشحال شد. جای آماده بود. چای خوردند و شروع کردند از این طرف و آن طرف صحبت کردن، سرانجام به میرشکار رسیدند.

دکتر گفت: شانس آورده که زنده است، براش خیلیی تلاش کردند ولی بی‌فایده! خودش نمی‌دونه، کس و کارش هم نمی‌دونند، ولی تا آخر عمر نمی‌تونه ببینه؟

یاور دلش گرفت. یادش به آن دو شمع روشن افتاد که در چشم میرشکار می‌درخشید.

پی‌نوئیس

۱ – ددت DADAT= خواهرت

۲ – قصه آقا خرسه= مردی شکارچی به شکار رفت. گشت و گشت شکاری دید با یک گلوله کار را ساخت. چون شب پهبش رسیده بود. نتوانست به خانه‌اش برگردد. به غاری پناه برد. آنتی برپا کرد. قسمتی از گوشت شکار را کباب کرد داشت می‌خورد که سر و کله خرسی پیدا شد.

مرد برای اینکه از سر خرس نجات پیدا کند لقمه‌ای خودش می‌خورد و لقمه‌ای به خرس می‌داد.

شکارچی دید نه خیره‌ها خرس دست‌بردار نیست. چه بکنم، چه نکنم؟ فکری به خاطرش رسید. مقداری از روغن چرغی را که همراه داشت به دست‌هایش مالید و دست‌هایش را از دور روی شله آتش گرفت. از آنجا که خرس کار آمیزداز را تقلید می‌کند همین کار را کرد که یک مرتبه سر تا پایش گر گرفت.

خرس که این طور دید خودش را از غار بیرون انداخت و حالا ندو کی بدو! می‌رفت که به جمع خرس‌ها رسید. بزرگ خرس‌ها ازش پرسید: این بالا را چه کسی به سر تو آورد؟

آقا خرسه گفت: خُوم ! خُوم! خودم! خودم!

۳ – علفه یِا عرغه= روز قبل از عید نوروز را روستاییان علفه یا عرغه می‌گویند.

۴ – کُچه KOCHE به ضم کاف= سرپناهی که هنگام شکار، شکارچی در آن پنهان می‌شود.

۵ – پرپرک PER-PERAK= فرقه

۶ – بارشین= شاخه‌های نازک و باریک بادام کوهی، اصل این کلمه بارچین بوده است که زیر بار هیزم می‌گذاشتند.

۷ – روگاه= محل عبور شکار

۸ – قوچ یُقر تَکُچر GUCHE YOGORE TAK CHER=

قوچی قوی و گنده‌ای که تنها چرا می‌کند

۹ – کایوسف= کاکا یوسف

۱۰ – شوم= شام

۱۱ – تی بند را ول کردن= سر بند را رها کردن

هیأت موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی
آگهی موضوع ماده ۳ قانون و ماده ۱۳ آیین‌نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی و اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی
برابر رأی ششماره ۱۹۵۲-۳۱۱۰-۱۳۹۷۶ مورخ ۹۷/۳/۷ هیأت دوم موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی مستقر در واحد ثبتی حوزه ثبت ملک شیراز ناحیه ۱ تصرفات مالکانه بلامعارض متقاضی بهرام زمانی بخش فرزند حسین به شماره شناسنامه ۴۴۰ و کد ملی ۲۲۹۲۳۸۳۶۹۱ صادره از شیراز در ششصدانگ یکباب کارگاه مکانیکی به مساحت ۱۷۵/۵۵ مترمربع پلاک ۶۶۰۶۷ فرعی از ۱۶۵۲ اصلی مفروز و مجزی شده از پلاک ۵۲۴۱۸ فرعی از ۱۶۵۲ اصلی واقع در بخش چهار شیراز خریداری از مالک رسمی سجاد رضازاده محرز گردیده است. لذا به منظور اطلاع عموم مراتب در دو نوبت به فاصله ۱۵ روز آگهی می‌شود در صورتی که اشخاص نسبت به صدور سند مالکیت متقاضی اعتراض داشته باشند می‌توانند از تاریخ انتشار اولین آگهی به مدت دو ماه اعتراض خود را به این اداره تسلیم و پس از اخذ رسید، ظرف مدت یک ماه از تاریخ تسلیم اعتراض، دادخواست خود را به مراجع قضایی تقدیم نمایند. بدیهی است در صورت انقضای مدت مذکور عدم وصول اعتراض طبق مقررات سند مالکیت صادر خواهد شد.
تاریخ انتشار نوبت اول: ۹۷/۵/۷
تاریخ انتشار نوبت دوم: ۹۷/۴/۲۰
۷/۱۷۱۷/م الف
رئیس اداره ثبت اسناد و املاک ناحیه یک شیراز
حمید کشاورز

هیأت موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی
آگهی موضوع ماده ۳ قانون و ماده ۱۳ آیین‌نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی و اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی
برابر رأی ششماره ۱۸۹۷-۳۱۱۰-۱۳۹۷۶ مورخ ۹۷/۳/۶ هیأت دوم موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی مستقر در واحد ثبتی حوزه ثبت ملک شیراز ناحیه ۱ تصرفات مالکانه بلامعارض متقاضی بهرام زمانی بخش فرزند حسین به شماره شناسنامه ۴۴۰ و کد ملی ۲۲۹۲۳۸۳۶۹۱ صادره از شیراز در ششصدانگ یکباب خانه به مساحت ۱۵۰/۲۷ مترمربع پلاک ۱ فرعی از ۴۹۶ اصلی مفروز و مجزی شده از پلاک ۴۹۶ اصلی واقع در بخش چهار شیراز خریداری از مالک رسمی بهرام زمانی بخش محرز گردیده است. لذا به منظور اطلاع عموم مراتب در دو نوبت به فاصله ۱۵ روز آگهی می‌شود در صورتی که اشخاص نسبت به صدور سند مالکیت متقاضی اعتراضی داشته باشند می‌توانند از تاریخ انتشار اولین آگهی به مدت دو سه اعتراض خود را به این اداره تسلیم و پس از اخذ رسید، ظرف مدت یک ماه از تاریخ تسلیم اعتراض، دادخواست خود را به مراجع قضایی تقدیم نمایند. بدیهی است در صورت انقضای مدت مذکور عدم وصول اعتراض طبق مقررات سند مالکیت صادر خواهد شد.
تاریخ انتشار نوبت اول: ۹۷/۴/۷
تاریخ انتشار نوبت دوم: ۹۷/۴/۲۰
۷/۱۷۱۵/م الف
رئیس اداره ثبت اسناد و املاک ناحیه یک شیراز
حمید کشاورز

آگهی حصر وراثت
جعفر دهقانی کفترک دارای شناسنامه شماره ۲۰ متولد ۱۳۳۸/۱/۵ به شرح دادخواست از این شورا درخواست گواهی حصر وراثت نموده و چنین توضیح داده که شادروان زیبا نصیری کفترک به شماره شناسنامه ۲۵۶ در تاریخ ۹۶/۱۰/۱۰ در اقامتگاه دائمی خود بدرود زندگی گفته و وراث حین‌الغوت آن مرحومه عبارتند از: <p>۱- متقاضی با مشخصات فوق‌الذکر فرزند زیبا نصیری کفترک</p> <p>۲- داریوش دهقانی کفترک به شماره شناسنامه ۴۰۴ صادره از حوزه شیراز فرزند متوفیه</p> <p>۳- امیرتیمور دهقانی کفترک به شماره شناسنامه ۲۵۹ صادره از حوزه شیراز فرزند متوفیه</p> <p>۴- کورش دهقانی کفترک به شماره شناسنامه ۵۱۶ صادره از حوزه شیراز فرزند متوفیه</p> <p>۵- علی حسین دهقانی کفترک به شماره شناسنامه ۲ صادره از حوزه شیراز فرزند متوفیه</p> <p>۶- مینا دهقانی کفترک به شماره شناسنامه ۱۰ صادره از حوزه شیراز فرزند متوفیه</p> <p>اینک با انجام تشریفات مقدماتی درخواست مزبور را برای یک نوبت آگهی می‌نماید تا چنانچه شخصی یا اشخاصی اعتراضی دارند و یا مصیبتنامه از متوفیه نزد آنها است ظرف یک ماه از تاریخ انتشار آگهی به شورا تقدیم نمایند بدیهی است پس از انقضاء مهلت وفق مقررات اتخاذ تصمیم خواهد شد.</p>
۸/۱۸۲۵/ م الف
شعبه ۱۵ مجتمع شورا‌های حل اختلاف شماره یک شیراز

آگهی اجرائیه
شماره اجرائیه: ۹۷۱۰۴۲۷۱۴۴۰۰۰۷ شماره پرونده: ۹۶۰۹۸۷۱۴۴۰۰۸۷۳ مشخصات محکوم له: غلامرضا صفائی شیرزیابا فرزند خلیفه به نشانی استان فارس - شیرستان شیراز- یاسکول نادر کوچه ۴۵ پلاک ۱۳ مشخصات محکوم علیه: حکمت کریمی فرزند علی‌مراد محکوم به: به موجب درخواست اجرای حکم مربوطه به شماره ۹۶۰۹۹۷۷۱۴۴۰۱۱۰۹ دادنامه مربوطه ۹۶۰۹۹۷۷۱۴۴۰۱۱۰۹ محکوم علیه محکوم است به حضور در دفترخانه اسناد رسمی و انتقال سند و علی‌ه نقلیه فوق‌الذکر به شماره شناسی ۳۳۳۰۹۵-۱۲۳۸۸۰ شماره موتور ۳۰۶۶۹۹۵ مدل ۸۸ رنگ سفید به نام محکوم له. ضمناً پرداخت نیم عشر دولتی بر عهده محکوم علیه می‌باشد.
۸/۱۸۲۴۹/م الف
مسئول دفتر شعبه سی و نهم شورای حل اختلاف شهرستان شیراز
بنائی
کتابخانه شخصی شما را خریداریم
معاوضه کتاب کهنه با نو، قدیمی – جدید
پارامونت، ابتدای قصردشت، سمت چپ، جنب دانش کستر
تکلیف فروش در استان
مرادی ۰۹۱۷۱۲۳۶۰۳۹ - ۳۲۳۶.۰۶۶۹